خون خاموشي كه هدر نيست: به ياد مجاهد قهرمان عبدالعلي قنبري

بسيار اندك هستند، حتي نزديكترين دوستان و يارانش، كه نام واقعي او را بدانند. نام اصلي همشهري نازنين و نجيب من عبدالعلي قنبري بود كه ما او را ناظمي صدا مي كرديم. اين «بي نام و نشان»ي تصادفي نيست. او در زندگي نزديك به 67 سال زندگي اش هميشه و همواره بي نام زيست، بي نشان مبارزه كرد و عاقبت هم بعد از تحمل يك دورة چند سالة بيماري جانكاه در اوج شرف و پاكبازي جان سپرد.

منگريدش كه چنين آرام آرميده‌ است

او از تيرة آن آهوان است

كه در هر زخمش

خورشيدي از اميد مي سوزد.

علي، نام «ناظمي» را از شهيد قهرمان همشهريش روح الله ناظمي وام گرفته بود. همان شهيد والامقامي كه وقتي در برابر حاكم ضدشرع قرار گرفت در بيان علت مبارزه‌اش گفت: «براي اين كه ديگر كسي به جرم كتاب خواندن شلاق نخورد، براي اين كه بچه هاي مردم از سرما و گرسنگي نميرند، براي اين كه شما اراذل و اوباش شرّتان را از سر مردم كم كنيد» و بعد از اين بود كه حاكم ضد شرع دستور داد چشم او را از حدقه در آورند و سپس «تقتيل»ش كنند. ناظمي دوم چنان شيفتة آن جان شيفته بود كه در هر ديدار يادي از او مي كرد و نامي از او مي برد.

او را از سالهاي بسيار دور مي شناختم. در گذشته ها هربار يكديگر را مي ديديم با هم گپ مي زديم و ياد شهرمان مي كرديم.آخرين بار كه‌او را در ارديبهشت ماه 1394 در آلباني ديدم فرصتي شد تا مثل گذشته ها از شهر و ديار يادي بكنيم. صحبت از خائنان بود و سوءاستفادة وزارت اطلاعات از خانواده هاي مجاهدين، عليه خود مجاهدين. با اشاره به‌اين كه كار وزارت اطلاعات كاري تازه نيست و هميشه‌از اين اهرم استفاده مي كرده، با همان ته لهجة همداني اش گفت: شب آخري كه مي خواستند روح الله(ناظمي) را اعدام كنند به‌او ملاقات دادند. دختري خردسال داشت كه به‌او بسيار علاقمند بود. روح الله در همان ملاقات متوجه فريبكاري آخوندها مي شود و با قاطعيت دخترك معصوم را از خودش دور و ملاقات را قطع مي كند. به‌اينجا كه رسيد ناظمي دستي به چشمهاي نمناكش كشيد و گفت: آدم وقتي اين پاكبازي ها را مي بيند ياد برخورد امام حسين در آخرين وداعش با زينب كبري و اطفال باقي ماندة كاروانش مي افتد. از قول زينب كبري نوشته‌اند كه‌امام حسين در حالي كه برافروخته بود چنان از ما جدا شد كه‌انگاري ما را نمي شناسد.

به‌او چه مي توانستم بگويم؟ اي كاش مي شد مبارزه را در جاده‌اي پر از گل و ريحان ادامه داد. اما تجربة اين همه سال نشان داده‌است كه «مبارزه با خميني» راه همواري نيست. مردان و زناني مي خواهد صد بار آبديده تر از فولاد. شيرزنان و مرداني كه بايد لحظه به لحظه‌از جان و روح خود مايه بگذارند...و ناظمي، در اين مسير، به راستي پلنگي بود مغرور كه به جنگ صخره ها مي رفت و همواره به پيشواز نبرد با سختي ها و «ناممكن»ها مي شتافت. آن هم با پشتكاري كه گاه آدمي را حيرت زده مي كند.

وقتي تو را بردوش برادرت ديدم، گفتم:

به من بده!

آن پلنگ مغرور صخره را به من بده!

مي خواهم ماه را

در پنجة خونينش بگذارم.

معلم مدرسة راهنمايي بود و از هواداران قديمي سازمان در همدان. از سال1365 به اشرف آمده بود. رزمندگان ارتش آزادي «ناظمي» را به خاطر مسئوليتهايش در پروژه هاي شهرسازي در اشرف و ساير قرارگاه هاي ديگر ارتش آزادي مي شناسند.

او را در آلباني، بعد از سالهاي فراغ، ديدم. بوسه هاي گرم حاكي از شوق ديدار پس از آن همه رنج بود. وقتي من به چهره‌اش خيره شدم متوجه گذر ايام در چهره‌اش شدم. اما علاوه بر آثار گذر ايام چشمهايش چيزهاي ديگري هم مي گفتند. او چندين سال بود كه‌از دردي جانكاه، سرطان خون و مثانه، رنج مي برد. از اين بابت ناگفته هاي بسياري را در خود داشت. به خودم جرأت دادم و از او در اين مورد پرسيدم. انگار نه‌انگار كه تحمل دردهاي دو سرطان آثار خود را در چهره‌اش گذاشته‌است.خواستم گفتگويمان را ضبط كنم. مثل هميشه با بزرگواري و مناعت برخورد كرد

پاي صحبتش نشستم. مي دانستم او از مجاهديني بود كه در سري اول از اشرف به ليبرتي منتقل شدند. همچنين به من گفته بودند كه‌او در پروژه هاي پر رنج و شكنج تبديل يك كشتارگاه بي آب و علف به «ليبرتي» نقش مسئول و حساسي داشته‌اشت. خواستم از خودش و كارهايي كه در ليبرتي كرده‌اند برايم بگويد و او برايم تعريف كرد

**رويش اميد و زندگي در شوره زار ليبرتي**

بيماري من از بعد از تحويل حفاظت اشرف به مالكي آغاز شد. با اين كه با ديدن آثار و علائم ابتدايي لازم بود به پزشك متخصص مراجعه كنم ولي اجازه ندادند. و بيماري ام شدت گرفت. كارهايي كه نيروهاي مالكي به نيابت وزارت اطلاعات با بيماران ما در اين مدت كرده‌اند واقعا يك ننگ است. من گاهي فكر مي كنم كلمات قادر نيستند آن چه را كه مجاهدين در اين سالها تحمل كرده‌اند بيان كنند.. به عنوان يك شاهد بيمار اندكي از خودم بگويم. شاهدي كه نمونة منحصر به فرد نبوده‌است. بسياري بوده و هستند كه وضعيت بسيار وخيمتري از من داشته‌اند.

وقتي به ليبرتي آمديم بيماري من شدت يافت. اما مراجعه به دكتر متخصص برايمان امكان نداشت. به طوري كه يكبار تا دم مرگ هم رفتم. به صورت اورژانس من را به بيمارستاني در بغداد رساندند. تحت عمل جراحي قرار گرفتم. مثانه و قسمتي از روده‌ام را بيرون آوردند. الان از «يورستومي» استفاده مي كنم. دكتري كه من را عمل كرد با تأسف گفت اگر به موقع مراجعه كرده بودي نياز به عمل نداشت. چون با تأخير آمده‌اي سرطان گسترش پيدا كرده‌است. يك سال بعد دوباره بيمار شدم و علائم سرطان خون در من ديده شد. بايد به متخصص مراجعه مي كردم. ولي هربار با يك كارشكني مواجه مي شدم. هفته ها پشت در كلينيك ليبرتي منتظر مي ماندم تا موافقت شود كه به بغداد بروم. روز موعود از ساعت 7صبح به سيطره عراقي ها مي رفتم. بعد از اين همه دردسر مي گفتند بايد مترجم را عوض كنيم. عوض مي كرديم مي گفتند ماشين نداريم. يا نفر نداريم شما را بفرستيم. و از اين بهانه ها. تا ساعت 11ـ 12 معطل مي شديم و وقتي به بيمارستان مي رسيديم يا دكتر نبود يا زمان مراجعه تمام شده بود و بدون ويزيت برمي گشتيم. اما وقتي هم ويزيت مي شديم مشكل خريد دارو را داشتيم. موقع ورود به ليبرتي مأموران استخبارات داروها را مي گرفتند و نمي دادند. يك روز خود من، كه‌از فرط ضعف و بيماري از حال رفته بودم و توان ايستادن نداشتم، از بيمارستان برگشتم. مأمور استخبارات داروهايم را گرفت و انداخت كف زمين و با لگد رفت رويشان و لهشان كرد. اعتراض كردم كه چرا؟ با توهين گفت اگر زيادي حرف بزنم مرا به زندان مي برد. اين وضعيت ادامه داشت تا به آلباني آمدم. دكترهاي اينجا گفتند چون دير آمده‌ايم ديگر امكان مداوا نداريم. فقط مي توانند پيشگيري كنند و من الان تحت نظر هستم.

اما من دوست دارم درباره ليبرتي برايتان بگويم. قلب من هنوز آنجا مي‌تپد(توجه شود به زمان مصاحبه).

روزي كه به ليبرتي رسيديم فكر مي كرديم واقعا وارد يك كمپ كه قبلا آمريكاييها زندگي مي كردند شده‌ايم. مي دانستيم هرگز جاي اشرف را پر نخواهد كرد. اما اميدمان اين بود كه حداقل هاي زندگي مثل آب و نان و خوابمان حل باشد. و اي دريغ كه با جايي مواجه شديم كه به واقع يك زباله داني بود. بدون برق و آب و بدون كوچكترين امكان زندگي. شايد عكسهايي را كه همان موقع منتشر شد ديده باشيد. در ليبرتي آن موقع فقط تعدادي بنگال مستعمل و پوسيده و چند درخت خشك داشتيم. زير يكي از درختها جمع مي شديم و ديگمان را بار مي‌گذاشتيم و بچه‌ها براي گرفتن چاي يا خوردن ناهار و شام مي‌آمدند. اسم آن محل را گذاشته بوديم سه راه «آب جوش». آب مشروب نداشتيم و با هزينه گزاف تانكرهاي آب را از بيرون مي‌خريديم. راهها و به‌اصطلاح خيابان هاي ليبرتي پر از قلوه سنگ بود و گرد و خاك از همه جا مي باريد. منابع فاضلاب سر ريز مي شد و بو وكثافت همه جا را برمي‌داشت. محيط به لحاظ بهداشتي به شدت آلوده بود و بچه ها به بيماريهاي خاص، مخصوصا بيماري چشم، مبتلا مي شدند. برقمان از طريق ژنراتور تأمين مي شدكه به علت كار زياد اغلب مستهلك شده بودند. من خودم مدتي مسئول تهيه قطعات يدكي براي ژنراتورها بودم. هر روز دعوا و مرافعه با مأموران داشتيم كه مثلا فلان قطعه را اجازه نمي دادند بيايد تو و ژنراتورمان مي خوابيد. تازه وقتي هم مي دادند مأموران دم سيطره‌اجازه ورود نمي دادند و براي ورود يك قطعه بايد ماهها صبر مي كرديم. كميساريا هم كه جوابي نمي داد. در نتيجه ما مجبور بوديم از ساعتهاي استفاده‌از ژنراتورها كم كنيم. در گرماي 50درجه بغداد، با وجود آن همه بيمار كه وضعشان روز به روز بدتر مي شد، با نداشتن امكانات سردخانه‌اي براي حفظ مواد غذايي مي شود تصور كرد كه بر ساكنان ليبرتي چه مي گذشت.

در چنين شرايطي ما اول از همه بايد با خودمان تعيين تكليف مي كرديم. مي دانستيم همة اين فشارها يك پيام دارد و آن هم تسليم است. از مسئولان عراقي گرفته تا كوبلر و سفارت آمريكا و سفارت ايران همگي يك پيام براي ما داشتند. مي خواستند پايداري ما را بشكنند و ما بايد در شرايط جديد هم مثل ساير دوراني كه داشتيم اول از همه با خود تعيين تكليف كنيم و به‌اصطلاح «هيهات» خودمان را بگوييم. و اگر واقعا «هيهات» مي گوييم بايد كارهاي مشخصي در همين شوره زار بي آب و علف بكنيم. گفتيم دشمن مي خواهد اينجا گورستان ما و آرمان هايمان باشد. دشمن مي خواهد پيام مرگ را به ما برساند و ما بايد زندگي را در همين خاك، كه چند لايه آهك رويش ريخته شده و هيچ پرنده‌اي ندارد، برويانيم. در واقع روياندن هرگياه و درخت و كشيدن هر جاده و خيابان و به راه‌انداختن هر بنگال كهنه و از دور كار خارج شده براي ما به منزلة ادامه نبردمان بود. و اين بود كه همگي مان سوگند خورديم تا به زودي ليبرتي را به محيطي سرشار از زندگي كنيم. يك گورستان بايد تبديل به يك گلستان مي شد. آستين ها را بالا زديم و با امكاناتي در حد صفر شروع كرديم.

سالن غذا خوري درست كرديم. كشيدن و جا به جايي وسائل سنگين بدون جراثقال و ليفتراكت و كوچكترين وسيله حمله و نقل همه و همه با امكانات ابتدايي و رنج و كوشش تك به تك بچه ها انجام مي شد. گاهي براي انتقال يك بنگال 50 تا 70نفر به كار كشيده مي شدند. «يا علي»گويان سنگين ترين بارها را بر روي دوش خودمان جا به جا مي كرديم. اين كار بي امان بدني به حدي چشم گير بود كه حتي عراقي ها هم متوجه بودند. حيرت مي كردند كه ما چگونه و با چه‌اشتياقي كار مي كنيم. اما فردايش مي آمدند و مي ديدند ما دست به‌ابتكار جديدي زده‌ايم. تصميم گرفتيم در محيط بي آب و علف ليبرتي فضاي سبز به وجود بياوريم. به ما اجازه خريد نهال و كاشتن آن را نمي دادند. كلي جنگيديم تا بالاخره‌اجازه دادند درخت و بوته هايي بكاريم كه‌از نيم متر بلندتر نيستند. بچه ها مقداري بذر با خودشان از اشرف آورده بودند. هر بذر به‌اندازه يك ورق طلا برايمان ارزش داشت. خلاصه مدت زيادي نگذشت كه يك دفعه چهرة ليبرتي عوض شد. ما در همان اندك مدت توانستيم فضاي مردة ليبرتي را بالكل عوض كنيم. با هزينه خودمان ايستگاه تصفيه آب راه‌انداختيم و بخشي از مسيرهاي تردد را سابيس ريزي و جاده سازي كرديم. من گاهي به ميان فضاي سبز مقرها مي رفتم و شروع مي كردم با خواهر مريم صحبت كردن. احساس مي كردم او در ليبرتي حضور دارد. او را در نيمكتي در پاركي كه ساخته بوديم مي ديدم و با او حرف مي زدم. به‌او مي گفتم مالكي خواب اين را داشت كه تشكيلات ما را از هم بپاشاند. اما بيايد و ببيند. ما روح شما را در ليبرتي دميديم. اين باغ و سبزه و گل همه‌از شما است. اصلا خود شما هستيد. و مالكي حتي با موشكباران ما قادر نيست جلو رويش و آباداني در ليبرتي را بگيرد.

هر روز كه پروژه‌اي تمام مي شد من به وضوح روحي در آن مي ديدم كه بر ما دميده شده بود. روحي كه مظهر سبزي و زندگي و اميد است. ترديد ندارم كه آخوندها هرچه‌ايران را ويران كنند ما با او و با الهام از او قادر خواهيم بود زندگي و شادابي را به ميهن مان باز گردانيم....

**\* \* \***

حالا او رفته‌است. به ديدار ناظمي هاي سال هاي گذشته و ياراني كه تا به آخر ايستادند و تسليم نشدند. و من مي دانم كه آنها ادامة باران هاي نباريده هستند، ادامة رودها و ادامة درياها. ادامة آن تكة آبي آسمان بي ابر كه صاف تر از اشكهاي بي صداي من هستند و با خود زمزمه مي كنم:

در بستر اشك مي گويم با خود ـ

هدر نيست، بيهوده نيست

هدر نيست اين همه خون خاموش

هدر نيست اين همه فرياد در نگاه هاي درد...

بگذار تا همگان بدانند

در روزهاي تلف و سال هاي عسرت

قنارياني بودند، با حنجره هايي كوچك،

كه با آوازي از غربت

بر كورة خورشيد دميدند

و با دلي از باران

خواندند براي آنان كه آوازشان

ممنوعه هاي اين جهان بود

و در حصر تنگ جلادان نمي گنجيدند.

برمي خيزم و احساس مي كنم تمام نيروي گسترش يابندة يك كهكشان را يافته‌ام. دو عكس از ليبرتي، ليبرتي «كوبلر و مالكي» و ليبرتي «مجاهدين» را كنار هم مي گذارم و ناظمي را در ميان آنها مي يابم و مي خوانم:

براي اين ترانة بيدار بايد زيست.

براي اين آواز پايدار بايد جان داد.

براي اين باران بي دريغ بايد روانه شد.